

شوند! با آن تعریف‌ها که همدرس‌هایم از آنها میکنند: عشق بازی‌های تلفنی، سر بسر جوانها و مردها گذاشتن، دیوانه‌آکترها بودن، عکس‌های این نرقلندرها را جمع کردن و آنها را پرستیدن، دیوانه‌شدن در موقعی که فلان مرد که نکره عروعرش راراه میاندازد و میخواند و هزار چیز دیگر از این قبل! من بیزارم، ماما از این دخترها «میفهمی؟ بیزار! بهیچ چیز اینها اعتماد نمیتوان کرد مخصوصاً به عشقشان! نگاه حیرت‌ناکردم و وضع مضحکی پیدا کرده بود و من هنگامی که این کلمات را میگفتم فکر میکردم که اگر اصل موضوع را بگویم کار این حیرت یکجا خواهد کشید!

مامانم گفت: دارم از حرف‌های تو خل میشوم! حتماً چیزی زیر سرداری!.. عاقل باش منوچ جان! خطرناک است! از کار و زندگی باز میمانی! بیش از هر چیز دیگر لطمه بدرس خواندنت میخورد.

- چه خیال میکنی ماما؟ تصور میکنی چه پیش آمده باشد؟

- نمیدانم. خیالش هم ناراحت میکند! همانکه گفتم: میترسم خدا نکرده گیر

یکی از آن ازدها‌های هفت خط افتاده باشی!

ابرو درهم کشیدم و بالحن جدی گفتم:

- این خیال بیخودی است!

.. خدا کند. راستی که خیلی ناراحت شدم. از این فکرها مکن منوچ جان.

درست است که امروز وضع دخترها خوب نیست و بین آنها عده‌یی هم هستند که بی اندازه بدند و ولی دختر خوب هم فراوان است؛ هنوز خوب‌ها بیشترند. در همان مدرسه خودتان دقت کن، حتماً عده دخترهای خوب و ساده و نجیب بیشتر است. انشاءالله یکی از همان خوب‌ها نصیب تو خواهد شد. این آرزوی من است.

نه فقط دیگر نتوانستم شوخی کنم بلکه دلم گرفت. مسلم دانستم که نمیتوانم

مطلب را باو بگویم. خود را بی‌حوصله نشان دادم و گفتم:

- انسان را از شوخی کردن هم پشیمان میکنی.

و از اطاق بیرون رفتم و چون باز گشتم و انمود کردم که کار فراوان دارم.

وقتی که پدرم پنجاه آمد هنوز روی تخت چوبیم در حیات بیدار بودم. مادرم که از ساعتی پیش در رختخوابش در ایوان نشسته بود و چرت میزد برخواست و با خستگی مفرط شام او را آماده کرد. چشم باو و باین مرد کثیف دوخته بودم: درست مثل فرشته‌یی بود که کمر به خدمت دیوی بسته باشد. پدرم سرفه میکرد، آروغ های پر صدامیزد، دماغش را پیایی اینجا و آنجا میگرفت و دستش را با هر چیز که پیش می‌آمد با خشک‌شواریش پاک میکرد. وقتی که سرو صورتش را می‌شست حال تهوع داشت و چندین دفعه عقزده!.. راه که میرفت پاهایش از سرزانوخم بود. حرکاتش، به حرکات میمون های پیر شبیه بود. چهره اش باموهای جوگندمی که بر آن رسته بود هر دفعه که میدیدمش نفرت بیشتری در دلم تولید میکرد. راه میرفت و غرولند می‌کرد و به زمین و زمان فحش میداد. چند پرسش کوتاه را جمع به امور عادی زندگی از مادرم کردم مثل اینکه با کلفتش یا با کنیزش حرف میزند! در قیافه ما مانم حقارتی وصف ناپذیر میدیدم. خوب احساس میکردم که از مواج شدن با این مرد و از صحبت با او چه عذاب میکشد و چقدر خودش را توسری خور و بدبخت می‌بیند. پیش چشمم مجسم میشد که خودم نزی را گرفته‌ام، شوهرش هستم، در یک خانه باهم زندگی میکنیم و من نگاه ستایش باو دوخته‌ام، و دلم نمیخواهد او دست به سیاه و سفید بزند، و پیای نازش را میکشم، قربان صدقه اش میروم و دست و پایش را میبوسم، و مثل یک ملکه در صدر اطاق می‌نشانم و خودم با نهایت شوق و نشاط در آغوشش میگیرم و خود را خوشبخت احساس میکنم و آرزویی جز تأمین خوشبختی او ندارم.

بی اختیار در دل گفتم اینهم یک زن است او هم یک زن، هر دو یک سن دارند، شکل همدیگرند، شاید هم بتوانم بگویم که ما مانم از او خوشگلتر و حساس تر است. پس این چه سرنوشت است که این بیچاره در این فلاکت و حقارت و نفرت زندگی کند و نزی معشوق و عاشفی چون من داشته باشد و در آستان سعادت بزرگ باشد!

پدرم مثل یک حیوان، بسیار نامرتب و کثیف شام خورد و بادست و دهان نشسته

در رختخوابش افتاد و ماما نم چراغ را خاموش کرد و مثل بیوه زنه‌های غریب افسرده و سرافکنده به رختخواب خودش رفت.

تا صبح در فکر بودم، هم در فکر مزاجت با نزی و هم در فکر بدبختی مادرم. صبح در ریافتم که تصمیم قاطع گرفته‌ام: به ماما نم نگویم. فایده ندارد، ناراحت خواهد شد، جلوگیری خواهد کرد، با همه قوایش خواهد کوشید تا مرا از عقد کردن نزی باز دارد و این برای من تحمل‌ناپذیر خواهد بود؛ بهتر آنست که هیچ نگویم؛ بروم نزی را عقد کنم؛ وقتی که کار از کار گذشت و شوهر نزی شدم در يك موقع مناسب به ماما نم خبر دهم. در مقابل این عمل انجام یافته نخواهد توانست اعتراض کند؛ راضی خواهد شد. بعد هم که نزی را ببیند دوستش خواهد داشت... باید پیش از باز شدن دانشکده همه این کارها انجام یابد.

مادرم که از خانه بیرون رفت من هم به آماده شدن پرداختم. صورت‌م را با آنکه روز پیش تراشیده بودم باز هم تراشیدم. بیقرار و مشتاق از خانه بیرون رفتم. هیچ تردید نداشتم. از نزدیکترین راه و با کمال سرعت خود را به خانه نزی رساندم و با منت‌های شوق در زدم.

استخدمی در را گشود و مثل اینکه میدانسته است که من خواهم آمد بمحض دیدنم گفت:

— صبر کنید به خانم خبر بدهم.

يك دقیقه بعد خود نزی دم در آمد. سلام را با روی گشاده و چشمان درخشان و لبان متبسم جواب گفت. دستم را گرفت. نگاهی بطرفین کوچه کرد و گفت:

— بیاتو. چه خوب آمدی. فکر میکردم که می‌آیی.

سراپا نمیشناختم. دست نزی می‌ارزید. متوجه اطرافم نبودم. خود را در اطاق پاکیزه‌یی دیدم که فرش فاخر، مبلی ظریف، لوستر قیمتی و فضایی عطر آگین داشت و يك پنکه بزرگ آویخته شده از سقف خنکش میکرد. نزی نزد يك

من بر یک صندلی نشست. خدمتکارش شربت و شیرینی و میوه آورد. پس از رفتن او نزی در را بست و پرده جلودر را کشید، پیش من آمد، صندلیش را نزدیکتر آورد و با شیرین زبانی گفت:

– خوب جونم، حالا صحبت کنیم. دلم برات تنگ شده بود. بنظر م میرسد که دیشب درست خوابت نبرده است و تا صبح فکر کرده‌یی. تقریباً یقین داشتم که در نتیجه این تفکر امروز پیش من خواهی آمد.

دل دل میزد. خیال میکردم که جز با صدای لرزان نخواهم توانست حرف بزنم. بزحمت گفتم:

– خودت میدانستی که با من چه کرده‌یی!

– همان کار که تو با من کرده‌یی!

– نمیتوانم باور کنم!

– من هم نمیتوانم باور کنم که جوانی مثل تو زنی مثل مرا که جای مادرش است

دوست بدارد!

– او، چه خیال‌ها!

– پس دوستم میداری؟.. واقعاً؟

– حقیقه! دیوانه شده‌ام.

– البته! دوست داشتن زنی مثل من عین دیوانگی است.

– بعکس. فکر کرده‌ام: عین عقل است. ایمان پیدا کرده‌ام که بهتر از تو در

رنیا نصیب من نخواهد شد.

خندید و گفت: پس می‌خواهی من نصیب تو باشم؟

– آرزویی جز این ندارم.

– چه خوب!.. اما اگر راست می‌گویی چرا مامانت را پیش من نیاوردی؟

– مامانم را؟ بچه مناسبیت؟

- اولاً برای اینکه با هم آشنا شویم. مگر نگفتی که آن خانم همسن من و شبیه من هستند؟

- چرا. شباهت عجیب!

- خوب. قرار شد همدیگر را ببینیم. بعلاوه باید مامانت بیاید و مرا برای تو خواستگاری کند.

با دستپاچگی و اضطراب گفتم: اوه، نه، اینرا نگویند. خیال کنید که من در این دنیا تک و تنها هستم.

- عجب! پس مامانت مخالف است؟

- نمیدانم. در این خصوص چند ساعت فکر کردم و نتوانستم بجایی برسم.

- اصلاً به مامانت نگفتی؟

- فکر کردم که لازم نیست.

- پس شاید تصمیم نگرفته‌یی که پیشنهاد مرا قبول کنی؟

- چرا: تصمیم جدی گرفته‌ام. برای همین آمدم... آمدم بگویم که در اختیار

تو هستم و حاضرم هر وقت بگویی و بهر ترتیب که بخواهی عقدت کنم.

- بی اطلاع مادر و پدرت؟

- پدرم که هیچ؛ دورش بینداز! مامانم هم بعد خواهد فهمید.

- و اوقاتش تلخ خواهد شد!

- هرگز. بیش از آن دوستم میدارد که ملامتت کند یا اوقاتش از کارهایم

تلخ شود.

- پس میگویی که اصلاً کاری باین کارها نداشته باشیم؟

- بله. خیال کن که هیچکس را ندارم. سعادت من در این خواهد بود که توفیق

خودم را بخواهی و بهیچ چیز دیگر اهمیت ندهی.

- خودت را میخواهم و بهیچ چیز دیگر هم کار ندارم. باین دلیل:

و در آغوشم گرفت. چند دقیقه از تأثیر بوسه‌ها و نوازش‌ها و کلمات شورا انگیزش از دنیا بی‌خبر بودم. بعد خود را عقب کشید و گفت:

... عاقل باشیم. همه چیز باید بماند برای بعد از عقد کنانمان. یک چیزی بخور تا وقتش را تعیین کنم.

بزوریک گل شیرینی و یک پر گلابی که خودش پوست کند بمن خوراند. چند بوسه کوتاه هم بمن داد. آنگاه گفت:

— خودتو وقتی در نظر نگرفته‌یی؟

— نه، تسلیم نظر تو هستم.

— مثلاً اگر بگویم هم امروز.

— خواهم گفت: هم الان.

— اوه! چه عجله داری منوچ جان!

برای این است که می‌ترسم این نعمت از دستم برود. فکر میکنم که هر چه

زودتر بهتر!..

— چه خوب! شناسنامه‌ات همراهت است؟

— بله. اینست.

شناسنامه‌ام را از جیبم بیرون آوردم. گرفت و نگاهی کرد و بعد خنده کنان گفت:

— خوب، من هم حاضرم. حق با تست. هر چه زودتر بهتر. تازه پانزده دقیقه دیگر

می‌رویم. بیا آلبوم‌ها را تماشا کن تا لباس بپوشم و برویم.

هرگز نتوانسته‌ام بیاد آورم که در ساعات پیش از ظهر آنروز بر من چه

گذشت و چه حالی داشتم، فاصله بین خانه نزی و دفتر ازدواج و طلاق را چگونه پیمودم، آنجا

چه‌ها احساس کردم وقتی که صیغه عقد خوانده می‌شد در عثه‌یی که بر تنم افتاده بود از چه قبیل

بود، و وقتی که سند و قبالة عقد را گرفتم چه فکر می‌کردم! بانزی بخانه او باز گشتم.

روز را با او گذراندم. شب وقتی بخانه رفتم که برادر و خواهرم خوابیده بودند. پدرم نیامده بود. مامانم در را برویم باز کرد. دوانگشتش جوهری بود. اینرا وارد اطاق که شدم دیدم. تا آنجا به پرسش های مادرم جوابی جز خنده نداده بودم: از دیر آمدن من اظهار نگرانی میکرد ولی نمیدانست چه ساعت است. چون گفتم ساعت یازده است متعجب شد. عمداً یابی اراده بدلیل شوق و شورید گیم سند و قبالت عقد را بدست داشتم. آنرا روی میز انداختم. مامانم جلو آمد و گفت:

- اینها چیست منوچ؟

دستم را روی اوراق گذاشتم و گفتم:

- اول تو بگو که چه مینوشتی تا من هم بگذارم اینها را ببینی.

- هیچ!.. چیزی نمینوشتم... از کجا میگوی؟

- از انگشت هایت: غرق جوهر است. قول میدهم که اقلاده دوازده صفحه

نوشته باشی

- نه. قلم را جوهر کردم.

- دروغ نگو مامان. راستش را بگو: باز دل به کسی داده ای؟ باز عاشقی

پیدا کرده ای؟...

اینها را با خنده گفتم، با مهربانی گفتم، با لحن يك محرم اسرار گفتم؛ با

وجود این مامانم رنگ پرنگ شد و بادستپاچی گفت:

- چه مزخرف میگویی! باز رفتی سر این حرف های مهمل!

دستهایم را روی شانه اش انداختم و گفتم:

- بله مامان. همان حرف ها، اما با لحن دیگر... مگر نمی بینی؟ نه عصبانی

هستم نه اوقاتم تلخ است. میخندم و میگویم. باید بدانم. اول ماچت کنم بعد بگو.

همینکه بوسیده اش سر عقب کشید، صورتم را بطرف روشنایی گرداند و با

حیرتی اضطراب آلود گفت:

- چه؟ يك عطردیگرا از عطرهاى روسی! نفهمیدم!... اصالتو کجا هستی؟  
چه میکنی؟..

و بیشتر به صورتم دقیق شد. دلم لرزید: لرزشی که مسرت آلود بود. حدس  
زدم که اثر بوسه های «نزی» را پیرامون دهانم یافته است و گفتم:

- نتوانستی بفهمی مامان؟.. پس بیا این کاغذها را ببین...  
قبانه وسند را گرفت و گشود. میدیدم که آشفته است. مثل اینست که نمیفهمد.  
يك دقیقه که آنها را زیرو رو کرد گفت:

- چیست؟ اینها چیست؟

- نفهمیدی مامان جانم؟ قربانت بروم، نفهمیدی؟.. من زن گرفته ام!..  
قباله از دستش افتاد. دودستش به پهلوها آویخته شد. چند لحظه مثل مجسمه  
حیرت بی حرکت ماند. سپس چهره اش درهم رفت و ناگهان با صدایی بلند و لحنی هراس  
آلود گفت:

- چی؟.. چه گفتی؟.. زن گرفتی؟..

نگذاشتم خنده و خوشرویییم خلل یابد و باهمان لحن که داشتم گفتم:  
- بله مامان! مگر من حق نداشتم زن بگیرم؟

- دیوانه شده یی! هذیان میگویی! با چه چیت زن گرفتی!.. کجا؟... کی؟.. چه

گندبالا آورده یی؟.. چه کثافت بریش خودت بسته یی!!

- ناراحت نباش مامان! خاطر جمع باش!.. يك زن خوب گرفته ام!..

- گرفته یی؟ عقد کرده یی؟..

- بله مامان. عروسی هم کرده ییم! تو که درست نگاه نمی کنی! این قبالة

عقدمان است که نویریا انداخته یی!

سراپا لرزان خم شد، قباله را برداشت، اسم مرا واسم نزی را کنار هم دید  
و گفت:

- کیست این خانم؟ چکاره است؟ کجا پیداش کردی؟ دختر کیست؟



— عصبانی نباش ماما تا همه چیز را بگویم.

— خیلی خوب، بگو.

— اولاً اطمینان داشته باش که زنی که گرفته ام زن بدی نیست. میخوام بگویم که اگر تو بدی او هم بد است.

— یعنی چه؟ بچه مناسبت با من مقایسه اش میکنی؟

— باین مناسبت که کاملاً شبیه تست، مثل یک سیب که دو نصف کرده باشند به هم

شبیهید: قدش، تن و توشش، سرش، صورتش، طرز حرف زدن و خندیدنش. نگاهش،

همه چیزش بتو شبیه است... هم سن تو هم هست...

وحشت زده از جا برخاست و گفت:

— هم سن من؟ .. هم سن من؟!!

خنده محبت آمیزی کردم و گفتم:

— بله ماما، مگر چه اشکال دارد؟ مگر چه عیب دارد؟ زن وقتی که به سن تو باشد

زن است... زن حسابی است!

.. دیوانه! .. دیوانه! .. حتماً دروغ میگویی؟ امکان ندارد!

.. باور کن ماما. قبلاً هر ابدقت بخوان، تاریخ ولادتش آنجا نوشته شده است.

چهل سال دارد؛ عیناً مثل تست، بهمین خوشگلی؛ بهمین جوانی، بهمین خوبی! .. اول

دفعه که دیدمش خیال کردم که تویی ... شاید هم بهمین جهت دلم را برد. بدلیل

آنکه ترا ماما از جانم بیشتر دوست میدارم عشق او هم در دام جای گرفت. بعد دانستم

که او هم بمن علاقه مند است. یگانه گناهی که در این مورد کردم این بود که بتو نگفتم.

آدم تا بگویم اما تو چیزهایی گفتی که منصرف شدم. ترسیدم که مخالفت کنی و در

زحمت افتم. نمیتوانستم چشم پوشیدن از او را در تصورم بگنجانم. فکر کردم که تو

وقتی که همه چیز را بدانی حق بمن خواهی داد. امروز عقد و عروسی کردیم. زن

متمولی است. بعهده گرفته است که از همه حیث اداره ام کند. به خانه خودش خواهم

رفت؛ اما ندهمیشه؛ خودش اینطور خواسته است؛ مایل نیست که من فعلا اینجا را ترك گویم؛ تفاوتی نخواهد کرد؛ میتوانی فرس کنی که چیزی پیش نیامده است. اوقات تلخ نباشد ماما. همین که نزی را ببینی و دو کلمه با او حرف بزنی از او خوشتر خواهد آمد. اول دفعه که با او مواجه شوی تصور خواهی کرد که خودت را در آینه دیده‌ی... نمیدانی چقدر مرا دوست میدارد! معتقدم که مزاجت با او سعادت بزرگی است که نصیب من شده است. اگر زیباترین و متمولترین و مهر باقترین دختر شهر را هم برای من می‌گرفتی اینقدر خوشبخت نمیشدم!

این چیزها را که میگفتم، ماما نم‌نشست و کم‌کم روی خود خم شد. سرش را میان دو دستش گرفت. پس از تمام شدن حرف من ساکت ماند. رفتم سرش را بر سینه گرفتم. بوسه بر موهایش زدم و گفتم:

- اوقات تلخ نباشد ماما. بزودی تصدیق خواهی کرد که بدنکرده‌ام. بعقیده خودم در مدت زندگی تا کنون کاری باین خوبی نکرده‌بودم و تا آخر عمرم نیز بهمین عقیده خواهم ماند. خودت را نگاه کن نزی را نگاه کن با این تفاوت که تو يك عمر زحمت و محنت و عذاب کشیده‌ی و شور و نشاط جوانی را تا حدودی از دست داده‌ی اما او از این جهات میتوانم بگویم که در اوج و نشاط است... زنی است پر عاطفه، حساس...

سربلند کرد. نگاه عجیبی در چشمانم انداخت و مثل اینکه میخواهد کلام مرا تکمیل کند گفت:

- و حق دارد با یک جوان بیست و دوسه ساله پیوند کند! و این جوان که تو باشی تصدیق میکنی که حق با او است...

هماندم مقصودش را دریافتم؛ در عالم خودم بودم و با لحنی سکر آلود گفتم:

- بله ماما، واقعا تصدیق میکنم!

آهی کشید و گفت:

— همه همینطورند: به غریبه‌ها حق میدهند. وقتی هم که پای منافع خودشان پیش آید همه چیزهایی را که انکار میکردند باور میکنند.  
و آه دیگری کشید، سرش را تکان داد، چشم بزمین دوخت و مشتش را زیر چانه‌اش گذاشت.

مقصودش را فهمیدم، اما آشکار بود که در آن موقع هر چه بگویم بی‌معنی و لوس خواهد بود. چند دقیقه من هم ساکت ماندم و فکر کردم؛ تفکری مغشوش که مخلوطی از نزی و ما درم بود. بنظر میرسد که یک بی‌انصافی بزرگ روی نموده است که عامل اصلیش منم: مادر مرا سال‌ها با نهایت خشونت محکوم به آن کرده بودم که خود را پیر و بی‌حق از همه چیز محسوب دارد، و نزی را که از همه حیث مثل مادر بود یک زن جوان بمشردم و باو حق میدادم که شوهر جوانی داشته باشد. پدر مرا پدر معتاد و مفلوك و بی‌اعتناء به زن و سراپا خرابم را که اثرش در خانه برای مادرم بیش از اثر سگی نبود که پیوسته پارس کند و پر و پاچه بگیرد برای مادرم بعنوان شوهر کافی میدانستم، و خود در بحبوحه جوانی بازنو هم‌سن و هم‌شکل مادرم مزاجت میکردم!

— با خود گفتم: این نمی‌شود! باید فکر کنم. باید حساب کنم. باید

بفهمم.

و ناگهان از جا برخاستم و بصدای بلند گفتم:

— حالا میفهمم! ... حالا میفهمم! ...

مادرم سر برداشت و با حیرت گفت:

— چه چیز را؟

— حالا باشد ماما. تو حال نداری و من احتیاج بفکر کردن دارم! بعد صحبت

خواهیم کرد.

ساعاتی از شب را در بسترم به تفکر گذراندم. با آنکه در يك مرحله جدید از زندگیم وارد شده بودم و با آنکه شوق وصال نزی و سعادتتی که دره ز اوجت با او برای خود یافته بودم جاداشت که مجالی برای تفکر در هیچ چیز دیگر بدمانم ندهد بیشتر تفکرات و تخیلاتم در آن شب مربوط به مامانم بود.

صبح با کمال بی قراری پیش نزی رفتم، و تا دیدمش و سلامش کردم پیش از آنکه ببوسمش گفتم:

– نزی جان، باید تو و مامانم همدیگر را ببینید... دلم میخواد تو پیشقدم شوی!

– چشم! البته که پیشقدم میشوم. تصدق تو و قربان مامانت هم خواهم رفت. همه چیز را گفتمی به مامانت؟

– بله، گفتم.

– اوقاتشان تلخ شد؟

– نه. البته ناراحت شد، برای آنکه نمیدانست. باید ترا بشناسد. امشب ممکن است بیایی به خانه مان؟ خواهر و برادرم رامین فرستم به سینما، پدرم هم که مثل همیشه در منزل نیست.

– چشم، میآیم.

دو ساعت با نزی بودم. از خانه او که بیرون آمدم خود را با يك نوع اضطراب و بیقراری مشتاق آن دیدم که به خانه بازگردم. در یکی دو سال اخیر هرگز در آن موقع روز به خانه باز نگشته بودم. ساعت ده بود که رسیدم. در زدم. بزودی دانستم که بچه ها هم در خانه نیستند. به خانه عمو جانم فته بودند. در را با کلیدی که داشتم گشودم و بدرون رفتم و در را از داخل قفل کردم. مثل يك جاسوس وارد شده بودم. تصمیم گرفته بودم که مامانم را و همه جاهایی را که ممکن بود چیزی در آنها پنهان کرده باشد جستجو کنم، و این کار را کردم. در يك جعبه کوچک يك دستبند طلا پیدا کردم که پیش

از آن هرگز ندیده بودم. تازه بود، ظریف بود؛ بی شبهه اثر يك سلیقه ممتاز و شاعرانه بود؛ شاید هدیه‌یی بود که به مامانم داده شده بود، از طرف چه کس؟ هیچ نشانی وجود نداشت که ایشان دهد...

در يك جعبه مقوایی بزرگ که جای کفش یا چیزهای دیگر از آن قبیل بود يك دسته کاغذ زیر يك بسته جوراب پاره پنهان شده بود. این کاغذها را و برداشتم و با خود گفتم: دنبال همین چیزها میگشتم.

همه را در جیبم جای دادم و جاها بی را که نگشته بودم گشتم. دیگر چیزی نیافتم جز يك پاکت كوچك ضخیم که برگ کاغذی با همان ضخامت در آن بود و بر آن برگ این سطور نوشته شده بود:

«عزیزم. عذر میخواهم اگر درستی کردم. این قدرت را همیشه داشته‌ام و اکنون نیز دارم که احساساتم را در بند عقل و تقوایم بگذارم. چیزی را که تو خود اعتراف نکرده‌یی میخواهی که من اعتراف کنم؟ من اعتراف را در چشمانت و در سیمای حزن آلوده خواندم؛ تو هم چشم بینا و دل روشن بین داشته باش و بخوان ... اما در همه حال باید منتظر باشیم تا چه پیش آید. باید بدانیم که سر نوشتمان چه خواهد بود. همیشه گوش به زنگم که تو تلفن کنی. فعلاً در زندگیم همین يك نغمه خوش آیند وجود دارد: دریغ مکن.»

این نوشته هیچ امضاء نداشت. سه چهار دفعه خواندمش و جز آنکه دفعه اول از آن فهمیدم بودم چیزی نفهمیدم. با خود گفتم:

— يك عشق!.. مبدانستم!.. هرگز نتوانسته است بی عشق زندگی کند!

و خشمی را که از ته مانده آثار تعصب قدیم سرچشمه گرفته بود فرو نشاندم و

زیر لب گفتم:

— اما حق دارد، کاملاً حق دارد!

و در کنجی نشستم و کاغذهایی را که از زیر جوراب پاره‌ها پیدا کرده بودم جلوم

ریختم. اولین کاغذی که بدستم رسید سه برگ از یک یادداشت اداری بود و روی آنها مادرم چیزهایی نوشته بود. هر سه صفحه تقریباً سیاه شده بود ولی سرپا قلم خوردگی بود. پیدا بود که این سه صفحه را در مدتی طولانی سیاه کرده و هنگام نوشتن آنها دستخوش تزلزل و تردد و گیجی شدید بوده است. آنچه در این سه صفحه قلم نخورده مانده بود این عبارات پراکنده و نامربوط بیکدیگر بود:

«تسلیم من در مقابل این همه عذاب، این همه دجر و میت، یک نوع خودکشی است...»

«همه کس خودخواه است و هیچکس بمن حق نمی دهد که یک لحظه خودم را بخواهم!»

«قانون نوشته اند، مقررات اجتماعی وضع کرده اند و همه افراد بزرگی و خردمندی هم که این کارها را کرده اند در همان حال خود را نیز در نظر داشته اند، امامن مجبورم که خودم را فراموش کنم...»

«پس چرا خدا همه این چیزهایی را که بمن داده است نمی گیرد تا راحت شوم!...»

«اینهارا حتماً خدا نگفته است!»

«حاضر در همه دادگاه های دنیا ثابت کنم که شوهر ندارم. و هر گز هم نداشته ام...»

«همه کارهای دنیا معامله است. زنا شویی هم معامله است، یک معامله بزرگی، بزرگترین معامله که با زندگی انسان، با همه عمرش، با همه وجودش سروکار دارد... در معامله بی هم که حاصلش خرید چغندر و پیاز و پهن باشد رضای طرفین شرط است و معامله جز با رضای طرفین صورت نمی گیرد، اما قانون و شرع و عرف، شوهر کردن و شوهر داشتنی مثل شوهر کردن و شوهر داشتن مرا صحیح می شمارند، و اجازه میدهند که یک طرف این معامله از هر جهت مجبور و مغبون باشد... نه، یا

این حکم شرع و قانون نیست و با هر چه به این عنوان گفته و نوشته شده است درست نیست.»

«امروز تصمیم گرفته‌ام که انسان باشم... انسان کسی است که بتواند فکر کند، استدلال کند، بد و خوب را تشخیص دهد... می‌خواهم پشت پا به همه این حرف‌هایی که زندگیم را تیره کرده است بزنم. می‌خواهم از میان این همه عشق...»  
نوشته ناتمام مانده بود. بی‌اراده گفتم:

— حق‌داری، حق‌داری مامان؛ باید عشق را بپذیری... اما کدام عشق؟

به مطالعه نامه‌ها پرداختم. هر چه بود نامه عاشقانه بود، نامه‌هایی بود از دو سال پیش تا آن اواخر. نویسندگان این نامه‌ها شاید از پنجاه تن بیشتر بودند. به بعضی خط‌ها فقط یک نامه دیده می‌شد؛ اما بعضی دیگر چند نامه نوشته بودند. می‌خواندم، گاه محزون، گاه متفروگه عصبانی می‌شدم. سرعت نامه‌هایی را که پیدا بود بی‌جواب مانده و دنبال نشده است کنار گذاشتم و سی‌چهل نامه را که حکایت از مکاتبات با دوام می‌کردند برگزیدم. از بعضی آن‌ها چگونگی جوابی که مامانم داده بود حدس زده می‌شد. چند نامه حکایت می‌کرد که ملاقات‌هایی هم بین مادرم و نویسنده‌های آن نامه‌ها دست داده است. عبارات چند نامه دیگر آشکارا جواب‌های تشکر آمیز و عاشقانه‌یی به نامه‌های محبت آمیز بود؛ مسلم بود که مامانم جواب‌هایی نرم و مساعد داده، و این جواب‌ها را دریافت کرده است. این نامه‌ها ریشه‌یی بر تنم انداخت. اما مجموع این نامه‌ها که نزدیکترین تاریخ‌شان از هشت ماه پیش جلو تر نمی‌آمد از مکاتبات و معاشقات دنبال نشده و ناتمام حکایت می‌کرد... و چون باز هم جستجو‌هایی کردم و چیز دیگری نیافتم با خود گفتم:

— تا چند ماه پیش بوده، بعد از آن قطع شده، نمی‌دانم چرا! شاید یک عشق

دیگر یا برس همه این‌ها گذاشته است... باید بدانم. باید چند وقت دیگر مثل سابق مراقب باشم!

نزدیک ظهر کاغذ ہارا ہمانجا کہ بود گذاشتم و از خانہ بیرون رفتم. بہ نزی  
گفتہ بودم کہ ظہر برمیگردم. با او ناهار خوردم، سہ ساعت بعد از ظہر بیرون آمدم.  
قدی میوہ و شیرینی خریدم و بہ خانہ رفتم. مامانم تازہ رسیدہ بود. بچہ ہا ہم آمدہ  
بودند. آہستہ بہ مامانم گفتم کہ عصر نزی بدیدنش خواهد آمد. اول غروب  
بچہ ہارا بہ سینما فرستادم. چند دقیقہ بعد نزی آمد. بین لباس ہایش لباسی را کہ  
شباهت بیکی از لباس های مامانم داشت انتخاب کردہ و گفتہ بودم ہمان را پوشد.  
مامانم را نیز واداشته بودم کہ ہمان لباسش را پوشد. من در ا بروی نزی باز کردم.  
وسط حیاط کہ رسیدیم با مامانم کہ از اطاق بیرون آمدہ بود مواجہ شد؛ ہر دو یکہ  
خوردند. چنان متحیر شدند کہ کلمہ «سلام» بر لب ہر دو آویختہ ماند و تادہ بیست  
ثانیہ نتوانستند چیزی بگویند. من خودم را بہ میان انداختم، نزی را بطرف مامانم  
را ندیم، دست ہمدیگر را فشردند با حیرت بروی ہم خندیدند و اندکی بعد باشوق و  
شعف، ہمدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. در ایوان کہ برای پذیرایی آمادہ شدہ  
بود بہ صحبت نشستیم. پر حرفی و شیرین زبانی، نزی مامانم را مفتون کردہ بود.  
ملایمتو مہربانی مامانم نزی را بہ اوج شیفتگی رساندہ بود. من ہر دو را تماشا  
می کردم و گوش بہر دو دادم و در وجد بی پایان غوطہ میخوردم. چند دفعہ تنہاشان  
گذاشتم تا بدلخواہ صحبت کنند. چند دفعہ کہ صحبتشان فقط مربوط بہ من بود،  
در صحبت شرکت کردم. نزدیک دو ساعت طول کشید. مثل دو خواہر بسیار  
مہربان از ہم جدا شدند پس از رفتن نزی مامانم در چشمان کنجکاو من نگریست  
و گفتم:

- هیچ نمیتوانم بگویم، جز اینکہ بی اندازہ خوب است.

- دوستش داری مامان؟

- خیلی! باور کن... امامیترسم کہ...

- کہ چہ بشود؟



.. که عشق و علاقه تان بهم دیگه پایدار نماند.

- اشتباه میکنی مامان! یقین بدان: این زن اولین و آخرین عشق زندگی من خواهد بود.

.. خوش بحالش!..

- چرا نمیکویی خوش بحال من؟

- بیشتر خوش بحال او.

و آهی کشید، و خطوط حزن که در این یکی دوساعت چهره اش را ترک گفته بود بجای خود باز گشت.

از نامه ها، با مامانم هیچ نگفتم. ده رادور مراقیش بود. همه احوال و کار های اسرار آمیزش را در خانه زیر نظر می گرفتم و در هر فرصت در خیابان دنبالش میکردم. چند دفعه دیدم که نامه در صندوق پست انداخت. یکی دو دفعه متوجه شدم که در ساعات بعد از نیمه شب پس از خفتن همه اهل خانه به اطاق رفت، چراغ روشن کرد و چیزهایی نوشت. تصور اینکه باز هم مردان هوسباز بتوانند فریبش دهند و ماجراهایی برایش پیش آید ناراحتم میکرد اما در همه حال اعتراف میکردم و گاه که تعصبی و خشمی در خود احساس میکردم بخود نهیب میزدم که حق دارد، حق دارد!..

زندگیم بانزلی، بیشتر باین اعتراف و ادارم میکرد: میدیدم که این زن در اوج حرارت و حساسیت است؛ میدیدم که سرپای وجودش احتیاج به عشق، به شوهر، به نوازش، به محبت دیدن، به همدمی مهربان داشتن است؛ میدیدم که با وجود چهل سالگی زن است، جوان است، پر شور است. پر عاطفه است، حساس است و در آغوش من چنان خوشبخت می شود، چنان قهقهه رضاومسرت میزند، و با چنان صراحت زبان به وصف لذت و طرب می که ادراک میکند میگشاید که خیال میکنی اگر مرا نمی یافتی و با من زناشویی نمیکردی فاصله مدت کوتاهی از محرومیت دیوانه میشد و یا از احتیاج



عصر با هم از خانه دور شدیم. در خیابان پهلوی، در همان نقطه که اول دفعه نزی را دیده بودم با ما مانم کنار جوی، پای درخت‌ها، نشستیم و من که تا آن وقت ساکت مانده بودم بی مقدمه گفتم:

.. مامان، همه کاغذ هات را خواندم.

.. کدام کاغذها را؟

.. کاغذ هایی را که در کمدت بود. نامه های عاشقانه بی را که برایت از چند

سال پیش تا این اواخر نوشته اند!

.. آه! دیوانه!.. من همه اینها را فراموش کرده‌ام. از این مهملات فراوان

بوده است.

- میدانم مامان... اما گوش کن. می بینی که من عصبانی نیستم، دیوانه نیستم،

همان منوچ احمق و بیشعور و کند فهم چند سال پیش نیستم، تعصب جاهلانه

ندارم؛ فکر کرده‌ام، مدتی مدید فکر کرده‌ام و حالا می‌خواهم با تو، مامان، راجع به خودت

حرف بزنم.. خاطر جمع باش. نترس؛ مرا محرم اسرار ت حساب کن؛ همه چیز را

بمن بگو.

.. چه می‌خواهی بگویم؟

.. می‌خواهم رگ و راست بمن بگویی که الان چه کس را دوست میداری؟

مادرم بیشتر ناراحت شد، چهره اش تیره شد. بخشم ره از من گرداند و

بتندی گفت:

- هیچ کس را منوچ! دست از من بردار!..

چانه اش را با مهر و مدارا گرفتم، سرش را بطرف خود گراندم و با خنده

و خوشرویی گفتم:

.. فایده ندارد مامان. باید به من بگویی.. من میدانم که تو هیچ وقت بی عشق

زندگی نکرده‌ای؛ اصلاً نمی‌توانی بی عشق زندگی کنی، و کاملاً هم حق داری!

با حیرت گفت: شوخی میکنی منوچ! مسخرگی میکنی؟ بد جنسی میکنی!

دستش را گرفتم و بوسیدم و گفتم :

.. نه مامان. به مرگی خودت ، به جان نزی که باندازه تو دوستش میدارم نه، دروغ میگویم؛ نه بدجنسی می کنم. گفتم که دیگر من آن بچهٔ احمق و بی شعور سابق نیستم. بانزی که عروسی کردم همه چیز را فهمیدم . بگذار واضح و آشکار به تو بگویم: این زن هم مثل تست، شبهه تست، مکرر گفتم که شاید تو از او زیباتر و شاداب تر و مخصوصاً حساس تر هم باشی. من می بینم که این زن سراپا شوق و شور و نشاط است، می بینم که همه وجودش احتیاج به مرد، به عشق، به نوازش، و به شوهر دارد وقتی که این چیزها را احساس کردم و ترا در نظر آوردم دیدم که، به تو ظلم شده است ، محرومیت کشیده یی، رنج و عذاب کشیده یی، مثل کسی بوده یی که در زندانی تاریک جایش دهند و در دنیا را به رویش ببندند و محکومش کنند که از همه چیز، و از همه حقوقش، و از همه دل خواه هایش بی نصیب باشد. این وضع تو بود و من نمی فهمیدم، تعصب داشتم، از روی جهل و خودخواهی و باصرفاً بدلیل بچگی خیال میکردم که تو دیگر حق نداری خود را یک زن، یک جوان، یک موجود حساس و پر شور حساب کنی، و باید با پدر و رازا انسانیت مابسازی. اما حالا پردهٔ جهل از پیش چشم برداشته شده است و بتو میگویم که باید راضی زندگی کنی، باید حقوقها و نصیب هابی را که از آن محروم بوده یی باروشی شرافت آمیز بدست آوری میفهمی ؟ ..

مامانم مثل این بود که حکایاتی عجیب و هیجان انگیز می شنود؛ تکان میخورد؛ جای پاهایش را دمادم عوض میکرد؛ دو دست به هم میمالید؛ نگاهش را با آشفتگی بین چشمان من و دهانم، بالا و پایین می کرد. مدتی هم پس از تمام شدن حرفه من ساکت ماند، تا گفت :

.. بله منوچ. میفهمم! .. اما چه میخواهی بگویی؟ چه فکر کرده یی؟

.. فکر کرده ام که تو باید زندگی کنی، آنطور که وجودت و دلته و احتیاجات واقعیت حکم میکنند زندگی کنی. پدرم بمرحله یی رسیده است که دیگر امید یی باو نمیتوان

داشت. فکر کردم بلکه راهی پیدا کنم و بتوانم از این نکبت و رذالت که در آن غوطه میخورد بیرونش آورم: عرق و تریا کش را ترك کند، باشعور شود، مرتب شود؛ يك شوهر واقعی شود و قدر زنش را بداند.

.. خاك برسرش! مرده شو تر کیش را ببرد... امکان ندارد.

.. واقعاً! من هم بهمین نتیجه رسیدم که نشدنی است، او باید با همین وضع زندگی کند و روز بروز هم بدتر شود تا بمیرد.

مامانم آهی کشید و گفت: دره واقعی که من هم جانم تمام شده باشد.

.. نه مامان، مجال است! نمیگذارم منتظر بمانی! باید بهمین زودی از شر او نجات بدهم. باید طلاق را از او بگیرم. اما قبلاً باید بدانم که اینها که امروز دوست میدارند کیستند و توازان میان کدام يك را ترجیح میدهی! اگر واقعاً بکسی سلاقه میدهدستی بمن بگو که آن آدم کیست؟  
.. که چه بکنی؟

.. تو بمن بگو، دیگر کاری به چیزهای دیگرش نداشته باش! میخواهم بفهمم، میخواهم اینها را بشناسم. میخواهم با نظر و موافقت خودت بین اینها که دوست می دارند یکی را انتخاب کنم، یکی را که واقعاً خوب باشد، اطمینان بخش باشد، با شرف باشد، با توعهد و پیمانی ببندد؛ مسلم باشد که آدم ثابت قدم و با وجدانی است و ترا خواهد گرفت. آنوقت من پدرم را و دارم که طلاق بدهد..  
مامانم ساکت ماند سرزیر انداخت و با حالتی عصبی مشغول بازی کردن با انگشتانش شد. دمام سر بر میداشت و نگاهی بمن میکرد. پس از چند لحظه با ملایمت و مهربانی گفتم:

.. حرف بزن مامان جان، بمن اعتماد داشته باش. من وظیفه خود میدانم که ترا از این همه عذاب که سالهاست استخوانت را آب میکنند نجات دهم. تا پای جانم

ایستاده‌ام. افسوس میخورم که چرا زودتر نفهمیدم. کاش همان وقت‌ها که بمن می‌گفتی  
 نمیفهمم، توضیح میدادی، و همه چیز را بمن میفهماندی.  
 ماما نم‌آهی کشید و گفت:

– باز هم نمیفهمیدی؛ از توضیحاتم چیزی سرت نمیشد؛ در این مرحله وارد  
 نبودی. حالا خدا خواسته است که با این زن مصادف شوی، دوستش بداری، عقدش  
 کنی و بفهمی که زن را نباید باین زودی محکوم به محروم ماندن از همه چیز، و در  
 واقع محکوم بمرگ کرد. اما هر چه فکر میکنم نمیتوانم بفهمم که چه میخواهی  
 بکنی!...

– من؟ گفتم ماما: بسیار ساده است! کاری که من میخواهم بکنم دو مرحله  
 دارد: یکی شناختن مردی که باید با تو زندگی کند و ترا از این محرومیت و این عذاب  
 کشنده که سالهاست تحمل میکنی نجات دهد؛ باید این مرد را بشناسم؛ باید در وقت کنم،  
 باید خاطر جمع شوم که مرد متقلب و هوسران و غیر قابل اعتمادی نیست و واقعاً  
 دوست میدارد و واقعاً میخواهد با تو زندگی کند و مردی نیست که تو بادست گذاشتن  
 در دست او از چاله بیرون آیی و در چاه افتی... مرحله دوم گرفتن طلاق تست  
 از پدرم.

– فرض کن آن مرد پیدا شد و تو پسندیدیش و مسلم شد که واقعاً خوب است. اما  
 چطور میتوانی پدرت را وادار به طلاق گرفتن من کنی؟

– راهش را پیدا میکنم ماما. هنوز فکر نکرده‌ام. خداهم کمک خواهد کرد.  
 البته به من زودی با او حرف خواهم زد. سعی خواهم کرد که متقاعدش کنم. اگر  
 زیر بار نرفت فکر دیگری میکنم.

مادرم آهی حاکی از نومیدی کشید و گفت:

– نمیشود منوچ. این مرد کله ندارد. آدم نیست. کلمه اول به کلمه دوم نرسیده  
 فریادش بلند میشود. همیشه مست است؛ وقتی هم که مست نباشد آدمی نیست که بنشیند حرف

گوش کند و منطق و استدلال سرش شود؛ بعلاوه سمج است، يك دنده است، حرف حرف خودش است؛ بدتر از همه آنکه دیوانه است؛ ممکن است بمحض شنیدن حرفهای تو بکشدت و مرا هم بکشد.

باغرور و با قوت گفتم:

- بیجا میکند. حال دیگر من آن بچه ضعیف و ترسوی قدیم نیستم. همینکه دستش را بطرف من دراز کند مچش را میگیرم و با يك فشار باومیفهمانم که از مشت زدن برسندان نتیجه نمیگیرد. من او را پدر حساب نمیکنم. هرگز برای من و بچهها پدر نبوده است و هرگز هم نخواهد بود. يك جانور موزی و مزاحم است که از او در همه عمر مان هیچ جز رنج و عذاب ندیده ایم .. از چیزهایی که يك فرد را شایسته مقام پدری میکند هیچ ندارد. پس من با کمال قوت و با کمال شدت باینکار وادارش خواهم کرد.

- ممکن نیست؛ این خیره سر بیشتر لج خواهد کرد و تو نخواهی توانست وادار به طلاق گفتنش کنی.

- آن با خدا است. من یقین دارم که راهی پیدا خواهم کرد. باید طوری شود که او خود را مجبور ببیند و احساس کند که چاره‌ی جز طلاق گفتن تو ندارد!  
مامانم باز هم مدتی فکر کرد. سپس گفت:

- نمیدانم. فکر میکنم که حریف تو هم نمیتوانم بشوم. فعلا این موضوع در سرت افتاده است.

- و آنقدر دنبالش خواهم کرد تا به نتیجه برسم.

- من از خدا میخواهم. بمرگ خودت اگر راه نجاتی پیدا نشود بهمین زودی یا خواهم مرد یا دیوانه خواهم شد.

- به آنجاها نخواهد رسید. بگو؛ تعریف کن. از این طرف خاطر جمع باش:  
گرفتن طلاقت بعهده من: باقیش را بگو.

— آخر نمیدانم چه بگویم .

— حقیقت را بگو : من کاغذ هایی را که پنهان کرده بودی خواندم .  
نویسنده هاشان را بمن معرفی کن .

— چه فایده دارد ؟

— فایده اش اینست که اولاً از آن میان بهتر از همه را انتخاب کنم و ثانیاً  
بدیگران بفهمانم که دیگر نباید پایی تو باشند .  
— میخواهی بروی با مردم دعوا کنی ؟

— آن دیگر بتو مربوط نیست . . . باید آسوده خاطر باشی . باید کسی کاری نکارت  
نداشته باشد جز مردی که واقعاً خوب و باشرف و قابل باشد . . . راست بگو . تا کنون  
چنین کسی را در نظر گرفته ای ؟  
— نمیدانم . . . نمیدانم .

— بگو ، راست بگو ، مرگ من بگو . . . الان که باهم نشسته ایم عشقی در قلبت نیست ؟  
کسی را دوست نمیداری ؟

— اوه ! ناراحتم میکنی منوچ ! اینقدر پیله نکن !

— دست بردار نیستم ! . . . باید بگویی . من بمیرم بگو .

— اوه ! اینقدر خودت را نکش ! نمی توانم بگویم .

— پس چیزی هست !

— نمیدانم ! وای ! . . . نمیدانم ! . . .

اطراف را نگاه کردم ؛ کسی نبود . دودست در گردنش انداختم ، موهایش را و  
گونه هایش را و سینه اش را بوسیدم و گفتم :  
— مامان جانم ، بگو ، قربانت بروم ، از من پنهان مکن : اگر واقعاً دوستم  
میداری بگو .

گفت : تو تخم چشم منی منوچ جان .

— پس بگو . گفتم مرگ من بگو . کسی را دوست میداری ؟



-- بله ، بله ، بله .

-- اسمش؟

-- میشناسیش . خیال میکنم که بشناسیس .

-- چه بهتر . اسمش را بگو .

-- آخ خدا ! .. میترسم ! .. خیال میکنم که باز همان دیوانه قدیم هستی !

-- نه بمرگ خودت ماما ! دیوانگی نخواهم کرد . اسم این آدم را بگو ... راستی

يك کاغذ دیدم که توی کاغذهای دیگر نبود . حتماً مربوط باین آدم بود .

-- ماما نم چشم پایین انداخت و گفت :

-- بله ... همان ...

-- حتماً آدم خوبی است؟ .. بگو ماما .

مادرم راست نشست . زانوهایش را جفت کرد . برق تصمیم در چشمانش درخشید

و گفت :

-- بله منوچ ، تو درست فهمیدی . من همیشه مورد توجه مردان بوده ام . هرگز

نشده است که چند نفر دوستم نداشته باشند . اینها دنبال من میافتند ، نامه می نویسند ،

هزار جور ادا در میآورند ، گاه هم مزاحم میشوند ، هزار وعده میدهند ، هزار در باغ

سبز نشان میدهند ؛ اما من همیشه ترسیده ام ، همیشه در تردید بوده ام . بعضی اینها نظرم

را گرفته اند ، عده یی هم بوده اند و هستند که خودشان اول دفعه رو بمن نیاورده اند بلکه

من به آنها توجه کرده و رغبتی در خود دیده ام و غالباً يك نگاه ويك لبخند متوجهشان

ساخته است ، و بمن اظهار عشق کرده اند . بعد از ماجراهای گذشته که با اخراج من از

پرورشگاه پایان رسید ترسم بیشتر و احتیاطم نیز بیشتر شد : با جالب ترین

افرادی که رو بمن آوردند و اظهار عشق کردند کارم از سلام و عليك و مکاتبه تجاوز

نکرد . چند نفر را خیال کردم که دوست میدارم اما پس از مدتی درازیا کوتاه فهمیدم

که ارزش ندارند . حالا هم هستند افرادی که دست از من بر نمیدارند ؛ اما مدتی است